

درباره نویسنده:

کریستین جوردیس مدیر بخش انگلیسی زبان انتشارات گالیمار است. در انتشارات سویل، کتاب «اتاق سفید» (۲۰۰۳) و چندین مقاله (تجربه اول) از جمله «جهنم‌های متفاوت»، «نویسندگان زن معاصر انگلستان (۱۹۸۹)» و «مردم رودخانه تایمز» (برنده جایزه Medicis مقاله نویسنده) «تجربه اول» سال ۱۹۹۹ را منتشر کرده است. آخرین کتاب منتشر شده: «گردش در سرزمین بودایی بی‌رمانی» (انتشارات Seuil، ۲۰۰۴). در دست انتشار: «عشقی غریب، گردش انگلیسی»

خانم دالاوی می‌گوید: «عاشق راه رفتن در لندنم. به مراتب از راه رفتن در دشت دلپذیر است.» و ویرجینا وولف در سال ۱۹۴۱ در اواسط جنگ، در حالی که مجبور است لندن را به مقصد خانه‌اش واقع در خارج شهر در جایی به نام رودمل ترک کند، در نامه‌ای به اتل المیت می‌نویسد: «برای اولین بار در زندگی، تقریباً جایی برای خوابیدن در لندن ندارم. می‌دانی فردا می‌خواهم چه کار کنم؟ می‌خواهم تا بندر راه بروم و در طول رودخانه همه جاها را که دوست دارم، دوباره ببینم. از منطقه تمپل رد می‌شم، از استرنند بالا می‌روم تا به خیابان اکسفورد برسم و در آنجا ماکارونی و چیزهای دیگری برای ناهار می‌خرم. تو هیچ وقت شریک عشقی که من به این شهر محشر دارم، نبودی؛ در حالی که در نقطه عجیبی در ذهن من این شهر سمبل دیکتاتور، شکسپیر و چاوسر است. این تنها وطن پرستی من است...»

لندن و محله‌هایش: در سال ۱۹۰۴، پس از فوت پدر، فرزندان لزلی استفان محله محترم کنزیگتون و قوائد خشک یک جامعه پر از آداب و رسوم را، علی‌رغم مخالفت دوستان ترک کردند و در محله بلومزبری ساکن شدند. جا به جایی از آدرس شیک ۲۲ هاید پارک به آدرس مشکوک ۴۲ میدان گوردون، به معنای پشت سر گذاشتن گذشته بود، پشت سر گذاشتن دوره ویکتوریایی با تمام اصول وحشتناکش، و آغاز یک زندگی جدید، آزاد و بی‌پروا. فرزندان استفان: تویی و آدرین، ونسا و ویرجینیا بدون هیچ سرپرست و مراقبی، فقط در کنار

یکدیگر (خود این مطلب در آن زمان خیلی مسئله ساز بود) از تمام امکانات جدیدی که به دست آورده بودند، کمال استفاده را می‌کردند. چرا شبها لباس مهمانی بپوشند؟ چرا آدمهایی را که جالب نیستند، تحمل کنند؟ و اصولاً چرا فکر نکنند - فکری از خودشان، با شکستن زنجیر قوائد، کدها و اصول‌هایی که حاکم بر زندگی‌اشان بودند، اصول‌هایی که نه تنها راه و رسمی برای زندگی کردن بودند، بلکه حتی به جای سرنوشت عمل می‌کردند؟

توبی دوستان کمبریج خودش را «پنج‌شنبه» شبها می‌آورد خانه جوانانی را که در گوشه‌ای پنهان می‌شدند، درباره چند جوک به زبان لاتین پیچ می‌کردند، و از زنها فاصله می‌گرفتند: به قول ویرجینیا «موجودات بی‌تحرك»، که آنقدر قوی نبودند تا واقعاً مسائل را احساس کنند، کسانی که ویرجینیا اعلام کرده بود مردها را به آنها ترجیح می‌دهد.

ویرجینیا در آن زمان بیست و دو سال داشت و اگر گفته شاهدان را باور کنیم، خجالتی و ساکت بود. بحثهای روشنفکر مآبانه و انتزاعی، ساختارهای بی‌نقصی که شرکت کنندگان یکی پس از دیگری از آن حذف می‌شدند، فراتر از درک او بود: «تصویری داشتیم از یک چیز معجزه‌آسا که آنجا اتفاق می‌افتاد، آن بالا در آسمان‌ها» طنز این جمله نشان می‌دهد که از همان زمان جرات ایراد گرفتن از بهترین افکار را داشته است - با ابراز مخالفتش و تاکید بر روی دیدگاه متفاوتش. در مقابل آنها، ویرجینیا شروع کرده بود به شکل دادن نگرش شخصیتش به دنیا و همینطور شکل دادن نگارشش. در هر صورت این دو سال در میدان گوردون، آن هم به همراه اشخاصی که هنری حیمز یکی از دوستان پدرشان، به شدت رد می‌کرد (چطور ویرجینیا و ونسا توانسته‌اند چنین دوستانی انتخاب کنند؟) به قول خود ویرجینیا «انفجاری از شکوه»، «نوعی تولد دوباره الیزابتی» بود. در آن سالها گروه (۱) بلومزبری شکل گرفت.

\*\*\* پس از مرگ توبی و زمانی که ونسا، در سال ۱۹۰۷ با کلاویول ازدواج کرد (دو واقعه اسفناک اثرگذار)، ویرجینیا و آدریان در همان حوالی در میدان فیتزروی ساکن شدند، (قبل از این جا به جایی ویرجینیا از پلیس تحقیق کرده بود، آوازه میدان فیتزروی از محل قبلی هم بدتر بود). هر جا به جایی با مقطع مهمی از زندگی ویرجینیا مرتبط است.

بدون شک به خاطر خستگی از برخوردهای خصمانه با برادرش، زمانی که قرارداد خانه‌اش به پایان رسید با چند دوست به میدان برونزویک در دو قدمی همان مکان قبلی، نقل مکان کرد. مینارد کینز در طبقه هم کف آپارتمانی داشت که هر از گاهی دو نکان گرانت آن را به استودیوی نقاشی تبدیل می‌کرد. آدریان طبقه او را اشغال کرده بود، اتاقهای ویرجینیا در طبقه دوم بود و در طبقه فوقانی لئونارد و لوف می‌نشست. هر روز صبح لئونارد و او، همانطور که قرار گذاشته بودند، پانصد کلمه می‌نوشتند: پس از آن آزاد بودند با هم ناهار بخورند، با هم قدم بزنند، زیر

سایه درختی در میدان بنشینند، و در آرامش صحبت کنند. در ۲۹ مارس ۱۹۱۲ ویرجینیا قبول کرد تا با ازدواج کند. همانطور که کوئینتن بل بیگوفراش می نویسد «عاقلانه ترین تصمیمی که در طول زندگیش گرفت».

در این بین، ویلایی در ساسکس اجاره کرده بود. همیشه میان این دو قطب در حرکت بود: روستا، که به معنی آرامش و انزوا بود و لندن که در آن زندگی هیجان انگیزتری داشت. فشاری که نوشتن می طلبید وضع او را به مخاطره می انداخت. به خصوص پایان یک رمان، برای او دوره ضعیف شدیدی بود. لندن، شب نشینی ها، معاشرتها، رفت و آمد دوستان، تمام این رفت و آمدها که به حس زندگی سرعت می بخشید حال او را بدتر می کرد. میگردن های شدید، بی خوابی، حساسیت عصبی، بی اشتها... اینها نشانه های قبل از وقوع فاجعه بودند. و بالاخره هم دکترها داروی وحشتناک را تجویز کردند: یک دوره استراحت دور از شهر.

لذت زندگی در شهر را در دفترچه خاطراتش اینگونه می نویسد: «می دانم که با دیدن اولین خط نور در راهرو و شنیدن همهمه صداها بلافاصله مست خواهم شد و تصمیم خواهم گرفت هیچ چیزی در زندگی قابل مقایسه با شب نشینی نیست. آدمهای فوق العاده ای را خواهم دید و احساس خواهم کرد در بالاترین نقطه بزرگترین موج قرار گرفته ام - در کانون اتفاقات.» پس از یک دوره طولانی «دیوانگی»، همانطور که خودش می گوید، لئونارد و ویرجینیا در سال ۱۹۱۵ در ریچموند، که حومه ای آرام بدون هیچ زیبایی ویژه ای بود، ساکن شدند. ویرجینیا در این خصوص می گوید: «آن چیزی که در حومه ها عجیب است... این است که زشتترین آلودگیهای قرمز همیشه اجاره می روند و هیچکدامشان نه پنجره باز دارند نه پنجره بدون پرده...»

در سال ۱۹۲۴، پس از جنگی طولانی با نگرانی و مخالفت لئونارد، ویرجینیا پیروزمند دوباره به لندن و بلومزبری برگشت. در یک ساختمان سنگی قرن نوزدهمی، به آدرس ۵۲ میدان تاویستوک مستقر شد (این ساختمان حین بمباران از بین خواهد رفت). در یک سالن بزرگ، که انبار هوگارت پرس بود، بین بسته های کتاب، ستونهای کاغذ و نوشته ها، و شیشه های خالی جوهر، ویرجینیا وولف می نویسد: «خانه مال ما است: و زیرزمین و اتاق بیلیارد، حیاط سنگی بالا، و دید میدان جلو، و ساختمانهای غمگین پشت سر، و ساوت هامپتون رو و تمام لندن... موسیقی، گفتگو، رفاقت، چشم انداز وسیع از شهر. کتابها، انتشارات، نمی دونم یک چیز حیاتی و وصفناپذیر، همه اینها الان در دسترس من اند...»

وولفها خانه مونک را که در سال ۱۹۱۹ خریده بودند تا جایگزین آشام که خانه ای غریب و غمناک بود باشد، نگه داشتند. برعکس آشام، خانه مونک واقع در دهکده رُدمل در نزدیکی لويس، یک خانه ویلایی ساده بود با یک حیاط وحشی و یک باغ میوه با قبرستانی که یک

پرچین احاطه‌اش کرده بود و با دشتی که دور تا دور آنجا را می‌گرفت، جایی که دوست داشت در آن راه برود.» اینجا هر لحظه زندگی ارزش خودش را دارد...»

وولفها در سال ۱۹۴۰ زمانی که مجبور شدند خانه لندن را ترک کنند، پناهنده شدند. ولی در آن دوره ویرجینیا این احساس را نداشت که «خارج از جریانات» است. همه چیز از بین رفته بود و لندن زیر بمباران بود. پس از وحشتی که در سال ۱۹۴۰ احساس کرده بود، احساس خوشبختی مفرطی می‌کرد.» یک زندگی که در آن آوای موسیقی ساده‌ای یکی پس از دیگری می‌رسد. آری: چرا از آن بهره نبرم آنهم این همه سال پس از آن زندگی دیگر؟» ولی در ماه مارس ۱۹۴۱، لئونارد در دفترچه خاطراتش می‌نویسد: و.خ. ن (ویرجینیا خوب نیست). ناگهان، بحرانی شدید به وقوع پیوسته بود. و این بار به لئونارد اجازه نداد کمکش کند.



## Virginia Woolf

mit Selbstzeugnissen  
und Bilddokumenten  
dargestellt von  
Werner Waldmann



Rowohlt

## THE VOYAGE OUT

265

try to find out, but can you imagine anything more ludicrous than one person's opinion of another person? ~~One goes along thinking one knows; but one really doesn't know.~~

As he said this he was leaning on his elbow arranging and rearranging in the grass the stones which had represented Rachel and her aunts at luncheon. He was speaking as much to himself as to Rachel. He was reasoning against the desire, which had returned with intensity, to take her in his arms; to have done with indirectness; to explain exactly what he felt. What he said was against his belief; all the things that were important about her he knew ~~he felt them in the air around them; but he said nothing; he went on arranging the stones.~~

~~"I like you; d'you like me?"~~ Rachel suddenly observed.

"I like you immensely," Hewet replied, speaking with the relief of a person who is unexpectedly given an opportunity of saying what he wants to say. He stopped moving the pebbles.

"Mightn't we call each other Rachel and Terence?" he asked.

"Terence," Rachel repeated. "Terence—that's like the cry of an owl."

She looked up with a sudden rush of delight, and in looking at Terence with eyes widened by pleasure she was struck by the change that had come over the sky behind them. The substantial blue day had faded to a paler and more ethereal blue; the clouds were pink, far away and closely packed together; and the peace of evening had replaced the heat of the southern afternoon, in which they had started on their walk.

"It must be late!" she exclaimed.

It was nearly eight o'clock.

~~"But eight o'clock doesn't count here, does it?"~~

At the same time he was extremely anxious to know what Rachel's opinion of him might be. Did she like him? As if she heard him ask the question she said "I like you —" she hesitated



پیشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پایگاه مجازی علوم انسانی

● ویرجینیا بالونارد